

خدا جون سلام به روی ماهت...

کابوس زدگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

کابوس زندگان

دن پبلاکی | مروا باقریان

سرشناسه: پابلوکی، دن

Poblocki, Dan

عنوان و نام پدیدآور: کابوس‌زدگان/نویسنده: دن پُبلوکی؛ مترجم: مروا باقریان
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۸۱ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۳-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The Nightmarys, C 2010.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۴

رده‌بندی دیوینی: [ج] ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۶۰۷۵۰

۷۱۲۹۱۰۱



انتشارات پرتقال

کابوس‌زدگان

نویسنده: دن پُبلوکی

مترجم: مروا باقریان

ویراستار ادبی: فاطمه سعیدفر

ویراستار فنی: زهرا فرهادی مهر - فاطمه صادقیان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۳-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: پارسا نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای برندن و امیلی
د.پ



THE NIGHTMARYS

Text copyright © 2010 by Dan Poblocki

Published in United States by Yearling,
an imprint of Random House Children's
Books, a division of Random House, Inc.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب THE NIGHTMARYS

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

... کردارِ نسلِ گذرایِ انسان مانندِ بذری است که در آینده‌ی دور، ممکن است یا میوه‌ی خیر به بار آورد یا شر و البته چاره‌ای هم از آن نیست...
ناتانیل هاثورن
خانه‌ی هفت شیروانی

کجا دیوانگی کنار می‌رود و حقیقت آغاز می‌شود؟
ممکن است حتی واپسین وحشتم توهم محض بوده باشد؟
اچ. پی. لاوکرافت
سایه برفراز اینزمت

پیرمرد با غیظ گفت: «دختر گستاخی است؛ اما این مسئله هیچ‌وقت
مانعم نبوده.»
آگدن کنتوال
سرنخ جسد ناتمام: معمای زلدا کایت

چیزهای نامرئی

شروع

مجتمع میفر^۱

نیواستارکهم^۲، ماساچوست^۳

بعد از ظهر سه شنبه‌ای در اوایل ماه مارچ، زیلفا کیندر^۴، طبق روال تقریباً هر سه شنبه بعد از ظهرش در چهل سال گذشته، آماده شد تا رخت‌ها را بشوید. اما این هفته، ماشین لباس‌شویی قدیمی خانه‌اش از کار افتاده بود. برای همین، سگ دورگه‌ی اشناورزش^۵ را که سگ کوچولوی فضولی به اسم هیزبیا^۶ را در حیاط خانه گذاشت و با سبد چرخ‌دار رخت چرک سمت آسانسور رفت.

طبقه‌ی پایین، وقتی درهای آسانسور باز شدند، زیرزمین به چشم پیرزن کاملاً ناآشنا آمد و موجی از دل‌شوره به جان‌ش افتاد. راهرو از آنچه یادش می‌آمد، درازتر شده بود. نور چراغ کم بود. لوله‌ها از سقف کوتاه آویزان و در تمام جهات، با زاویه‌های عجیب و غریبی خم شده بودند. بوی تلخی در فضا

1. Mayfair Apartments

2. New Starkham

3. Massachusetts

4. Zilpha Kindred

۵. اشناور از انواع سگ‌های نگهبان آلمانی است با قدی حدود ۳۰ تا ۷۰ سانتی‌متر. گوش‌ها، پاها و دست‌های این نژاد با موهای کوتاه پوشیده شده است.

6. Hepzibah

پیچیده بود. ناگهان، پیرزن ترسید. لحظه‌ای به سرش زد به خانه‌اش برگردد و به رخت‌شوی‌خانه‌ی عمومی محل زنگ بزند. اما او همیشه لباس‌هایش را خودش می‌شست. مگر آنجا چه چیزی بود که از آن بترسد؟

زیلفا در راهرو راه افتاد و انگار یک عمر طول کشید تا رسید و داخل رخت‌شوی‌خانه پیچید. با چراغ مهتابی چشمک‌زن، فوری سرش گیج رفت. آن موقع، فکر کرد که کاش به حرف دلش گوش داده و برگشته بود؛ اما با خودش حساب کرد که کارش زیاد طول نمی‌کشد و بعدش می‌تواند برگردد بالا و به زندگی‌اش برسد. تازه، کتاب قدیمی کوچکی هم با خودش آورده بود تا سرش گرم باشد.

ماشین را پر کرد و راه انداخت، بعد منتظر نشست و کتابش را خواند. آب چرخید. چند دقیقه که گذشت، زیلفا از داخل ماشین صدای تاپ‌وتوپ شنید. صدا تبدیل شد به بنگ‌بنگ محکم و یکنواخت، انگار همراه مواد شوینده یک لنگه کفش هم از دستش دررفته و توی ماشین انداخته بود. وقتی درپوش را باز کرد، دید که مخزن پر از آب کف‌آلود است. عامل صدا حتماً زیر آب و کف پنهان بود. زیلفا با کلافگی آستینش را بالا زد و دستش را وسط لباس‌های خیس فروبرد. وقتی چیز غیرمعمولی پیدا نکرد، درپوش را گذاشت. ماشین دوباره روشن شد و به چرخش افتاد.

اما قبل از آنکه زیلفا بنشیند، صدای تاپ‌وتوپ برگشت. با خودش فکر کرد که ممکن است فقط صدای جابه‌جا شدن بار سنگین لباس‌ها باشد و یک‌جورهای خودبه‌خود برطرف شود. چند ثانیه‌ی دیگر هم گوش داد و بعد دوباره درپوش را باز کرد.

در کمال تعجب دید که کف قرمزی روی سطح آب قل‌قل می‌کند. برخلاف کفی که قبل‌تر دیده بود، این یکی چیز دیگری داشت که او را یاد ذرات روغنی روی سطح آبگوشت می‌انداخت. چرب‌و‌چیلی مثل گوشت. و بدتر از آن، بوی تلخی که با باز شدن در آسانسور به مشامش خورده بود، حالا شدیدتر شده

بود و انگار از آبِ قرمز بلند می‌شد. اولین فکری که به سرش زد این بود که ماشین لباس‌شویی یا شاید هم لوله‌ها عیب و ایرادی پیدا کرده‌اند. تصمیم گرفت ماشین دیگری را امتحان کند. با حال چندان بد، یواش‌یواش دستش را توی مخزن کرد تا کپه‌ی لباس‌های خیس را بیرون بکشد.

اما همین که زلیفا لباس‌ها را دست گرفت، رخت‌چرک‌ها، مثل ماهی، وول خوردند. مثل یک موجود زنده. داد کشید و دسته‌ی لباس را دوباره توی آب انداخت، بعد با قلبی که توی دهانش آمده بود، عقب‌عقب رفت.

سریع سعی کرد خودش را قانع کند که دچار توهم شده است. یک لحظه، نگران شد که نکند هیزبیا رفته باشد توی ساک رخت‌چرک‌ها؛ اما بعد یادش آمد که دمِ درِ خانه با سگِ خداحافظی کرده است. زلیفا دیگر عقلش قد نمی‌داد، چیزی به ذهنش نمی‌رسید که توضیح منطقی اتفاقی باشد که چند لحظه قبل، برایش پیش آمده بود، به همین دلیل نتیجه گرفت که حتماً خیالاتی شده.

آرام نفس کشید و سعی کرد به اعصابش مسلط شود. همین که به داخل مخزن، به جایی که لباس‌ها زیر سطح آب رفته بودند، نگاه کرد، انعکاس تیره‌وتارِ صورت خودش را دید که از پشت تکه‌پاره‌های گوشت و پیه به او خیره شده بود. به سایه‌ی توخالی‌اش، حباب‌های کف‌آلود خون چسبیده بود. بعد، چراغ‌ها روشن و خاموش شدند. زلیفا تحمل نداشت یک لحظه‌ی دیگر در آن زیرزمین وحشتناک بماند. تصمیم گرفت برود طبقه‌ی بالا و ماریوی^۱ دربان را پیدا کند. برایش هیچ اهمیتی نداشت که شبیه پیرزن‌های خرفت و ابله به نظر برسد. اما وقتی راه افتاد سمت راهروی دراز، شنید که پشت سرش چیزی شلپ‌شلپ می‌کند. چرخید و نگاه کرد. چراغ‌ها کم‌نورتر شدند، انگار بازی‌شان گرفته بود.

بعد ماشین لباس‌شویی با تمام هیكلش وحشیانه سمت او آمد. لوله‌ها و

1. Mario

سیمها از دیوار کنده شدند. آب قرمز از لبه‌های مخزن بیرون ریخت و مثل موج عظیمی از خون، پایین ماشین لباس‌شویی سرازیر شد. همین کافی بود تا زیلفا پا به فرار بگذارد. پشت سرش را نگاه نکرد تا اینکه به آسانسور رسید و دیوانه‌وار دکمه را فشار داد. راهروی دراز در سکوت به او خیره شده بود. چند ثانیه بعد، در آسانسور باز شد و رفت داخل و دکمه‌ی لابی را زد.

اما زیلفا قبل از بسته شدن درها، مردی را دید که از پیچ انتهایی راهرو بیرون آمد. نمی‌توانست صورتش را ببیند؛ اما به هر حال، او را می‌شناخت. با پالتوی بلند تیره‌اش آنجا ایستاده بود و به زیلفا نگاه می‌کرد، درست همان‌طور که سال‌ها در خاطراتش به او نگاه کرده بود. وقتی در آسانسور بین او و مرد بسته شد، زیلفا حس کرد از حال می‌رود. تا رسیدن آسانسور به لابی، دیگر بیهوش شده بود.

زیلفا روی تخت بیمارستان بیدار شد. ماریو پیدایش کرده و آمبولانس خبر کرده بود. دکتر گفت که دختر و نوه‌ی زیلفا از نیوجرسی^۱ راه افتاده‌اند تا ببینند و در مراقبت از او کمک کنند؛ اما این خبر پیرزن را آرام نکرد. اگر چیزی که در زیرزمین دیده بود، واقعیت داشت، می‌خواست سارا^۲ و ابیگیل^۳ تا جایی که ممکن است از نیواستارکهم و ماساچوست دور باشند. وقتی از پرستار تلفن خواست تا با دخترش تماس بگیرد و او را قانع کند که در خانه بمانند، پرستار فقط دستش را روی دست پیرزن گذاشت و سعی کرد آرامش کند؛ هرچند زیلفا می‌دانست این شیطانی نیست که با آرامش بشود جلوییش را گرفت.

کسی باید کاری می‌کرد. زود.

اوضاع خوب نبود. اصلاً خوب نبود.

1. New jersey

2. Sarah

3. Abigail